



يازاتق عرامروز

نشر
نیما

■ یازلتق — عرام — روز ■

تلسکوپى كه تورا رصد مى كند شكست

■ بهرنگ قاسمى ■



قاسمی، بهرنگ	سرشناسنامه:
تلسکوپی که تو را ر صد می‌کرد شکست/ بهرنگ قاسمی	عنوان و نام پدیدآورنده:
تهران / نشر نیماژ / ۱۳۹۳	مشخصات نشر:
۱۲۰ ص / رقی	مشخصات ظاهری:
۹۷۸-۶۰۰-۷۱۸۵-۳۹-۱	شابک:
شعر فارسی - قرن ۱۴	موضوع:
PIR ۸۱۷۱ الف / ۵۶۱۵۵ ت ۸ ۱۳۹۲	رده بندی کنگره:
۸ / ۱ / ۶۲	رده بندی دیویی:
۳۳۴۶۵۵۰	شماره کتابشناسی ملی:

تلسکوپی که تو را ر صد می‌کرد شکست	عنوان /
بهرنگ قاسمی	مؤلف /
نشر نیماژ	ناشر /
نقش‌آور	لیتوگرافی /
کهنمویی	چاپ و صحافی /
اول ۱۳۹۳	نوبت چاپ /
۱۱۰۰ نسخه	تیراژ /
۹۷۸-۶۰۰-۷۱۸۵-۳۹-۱	شابک /

فروشگاه شماره یک:

خیابان جمهوری، مقابل خیابان صف، شماره ۲۳۰
تلفن: ۳۳۹۳۰۳۹۰ - ۳۳۱۱۶۰۳

فروشگاه شماره دو:

خیابان شریعتی، نرسیده به خیابان دولت، شماره ۱۴۸۵
تلفن: ۲۲۶۰۲۵۵۵

دفتر مرکزی:

خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان شهدای ژاندارمری غربی،
شماره ۸۸ تلفن: ۶۶۴۱۱۴۸۵

Nimajbook@yahoo.com

۰۹۱۹۵۱۴۴۱۰۰

حق چاپ و نشر انحصاراً محفوظ است



خاطراتِ ناقص
اندوه‌های تُرد
و پنجره‌ای که رو به گریه‌های شبانه مشرف می‌شود
نمی‌توانند
پایانِ حرص خوردن‌هایت باشند!
حتی اگر آفتاب
برعکس طلوع کند
و ماه
پیراهن‌اش را

پشت و رو بپوشد
نه چیزی از لکنّتِ جدایی کم می‌شود
و نه جاده‌ای که گردن‌اش را
به «دوری» خم کرده است
روبروی پاییز قد راست می‌کند
تا براده‌های ابر را
به آسمان پس بدهد!
تو باید چند ماهی گریه کنی
تا طفلِ حرف‌های نگفته‌ات
بزرگ شوند، پا بگشایند
و دنبالِ عطری، آغوشی
یا آهنگی
لابلای خاطرات بگردند
نترس!
فراموش نمی‌شوی
پس فراموش نکن
بلندی ناخن
هیچ ربطی به کنده‌شدنِ اثر انگشت
از روی شانه ندارد

فراموش نکن
مردہا نیز غصہ می خورند
و سیگارهای شان را
با سوسوی ستاره روشن می کنند
حالا
برای تنوع ہم که شده
تنهایی برقص!
یقہام را محکم بچسب
و فکر کن چیزی از من جا مانده است
تا ببوسدت!
من ہم
با بقیہی گریہ‌هایم
خلوتم را آب و جارو می کنم!
ماہ سال‌هاست زیرِ خطِ اشک زندگی کرده‌یم
و از بس بہ ہم نرسیدیم
خفہ شدیم!
خطی کہ زیرِ اسم‌مان کشیدہ شد
خطی کہ آقای دوست داشتن را
از خانمِ شعرها جدا کرد

و خطی که
پزشکی قانونی
ممکن است علت‌اش را
در گزارش‌اش
طنابِ دار بنویسد!

تهران / خرداد ۹۲



در آفریقا تالابی لاغرام
در آسیا گندمی تگرگ زده
و تا ونیز ابری می شود
اشتهای کلماتم کور می شود
و هزار پروانه‌ی غمگین
از گلویم به آرواره‌ی باد
ریخته می شود!
من شاعری دوزیستم
حشره‌ای سوء تغذیه

پلنگی اهلی
که از ترسِ آدم
تمامِ خال‌هایش را
لیسیده است
آینده‌ای مظلوم‌ام
انگار کسی من را
به تمامِ جهان داد زده است!



یک مِشت آسمان دارم
بگو کجای تنّت بکوبم‌اش؟
هر روز
زیر چشم‌هایت
تپہ‌ای سبز می‌شود،
گونه‌هایت سرخ
و در تنّت سیاهی برایم زبان دراز می‌کند!
چرا طبیعتِ تنّت تکراری‌ست؟
چرا کوچه‌ها شلوغ می‌کنند؟

خیابان‌ها چرا داد می‌زنند
و آمبولانس‌های پیر
صدای سرفه‌های‌شان را به گوشِ شهر می‌ریزند؟!
عزیزم؟
این مردها زبانِ آدمیزاد را نمی‌فهمند
به باتوم‌ها
به دست‌بندها بگو مرا رها کنند
تو هم ماتیک را از دهان و بینیات پاک کن، موهایت را از کفِ
اتاق جمع کن
دلت را شبیه من
چهار بسته
آن هم بسته‌ای صد تایی قرص
و به محوطه‌ای فکر کن
که قرار است عاشقانه به یادت قدم بزنم!



همیشه آخر ایستگاه
یک نفر به اجبار پیاده می شود از قطار
با بارانی سورمه‌ای رنگ،
عینکی مه‌آلود، خیسِ خاطرات
و روزنامه‌ای پر از حوادثِ روز.
شمال یا جنوب
غرب و یا شرق
چه فرق می کند
فقط، بوی کافه از هر سمتی بیاید

زندگی آن جاست!



اما اختلاف‌ها

به ساعت که سرایت کند

بر چسب‌های روی در

پر می‌شود از؛

Sorry sir, we are closed

تا این که پل‌های زیر گذر

سقفی می‌شود روی ادامه‌ی سوت‌زدن‌ها!

بعضی وقت‌ها سفر

شبیه هندوانه

از هیچ چیز خبر نمی‌دهد

باید

از خانه

از خاطرات دل ببری

تا بفهمی زندگی هم می‌تواند شانسی باشد

گاهی شیرین

و گاهی هم تلخ

شبیه صدای سوزن‌بانی که
مدام داد می‌زند؛
«خانه‌ای که به دوش گرفته‌ای
در هیچ کویپه‌ای جا نمی‌شود»

کنار پنجره می‌ایستی
چشمِ چراغ‌های راهنمایی قرمز می‌شود
و شهر پُر می‌شود از شهوتِ ترافیک.
به خانه پناه می‌آوری
با ویزای دو ساعته، شاید سه ساعت
و شاید صبح تا عصر
آن هم با پیتزای سفارشی
و به پنجره‌ای می‌اندیشی
که از ترسِ دندان‌های تیزِ همسایه‌ی فصول

و یا چشم‌های گره‌خورده‌ی صاحب‌خانه
 خودش را در خودش قفل می‌کند!
 تو، ناموسِ تمامِ مادرانِ خیابانی
 با جدول به جدول معما، خط به خط درد
 خیابانی یک‌طرفه، با ترافیکی سنگین‌تر از حرف‌های پشت سرت
 که با جوراب‌هایی به رنگِ پوست، کبودی پاهای قلم شده‌شان را
 سرپوش می‌گذارند
 و شب کنارِ چراغِ علاءالدین
 کنارِ گهواره‌ی بی‌نشان
 کنارِ سرنگ‌های خونی شوهر
 کنارِ شیشه‌ی پلاستیکی شیر خشک
 کنارِ تاقچه‌ای ورم‌کرده
 یک خلوار جیغِ بنفش را
 گوشه‌ی قابِ عکسِ مادرشان
 «ها» می‌کنند!

این گلوله‌ها چرا زبانِ آب را نمی‌فهمند؟
ما که ساده آمدیم
تا به ماه بر نخورد!
بانو؟
بیا زیرِ بازویم را بگیر
و مرثیه‌ای به یادبودِ شعرهای نیمه تمام بخوان
در شهرِ کاغذی
هیچ خبری نیست
و انگار تمام آب‌های جهان
در دلم از آسیاب افتاده‌اند!

۷

موهای تو مسیر باد را عوض می کند
دست‌هایت هزار دسته پرنده به آسمان وام می دهد
چهار فصل و امدار صدای توست
و صلح پسوند لبخندات!
ما پرچم‌های دوستی را آن سوی رودخانه کاشتیم
و مسیر رفت و بازگشت ماهیان را
روی دست‌های مان کروکی کشیدیم
که ناگاه موهایت باز شد
و جمله در پیرانتزی تنگ

در بن‌بستی بی نام و پلاک
دورِ خودش چرخید!
آن قدر کلمه جویدیم
واژه به هم ساییدیم
تا دودی به غلظتِ خواب‌های مان
از ما بلند شد!
بلند شو خانم، بلند شو بانو
و روسری‌ات را بالای پشتِ بام پهن کن
کبوترهای خیال
هر کجا هم که باشند
مسیرِ موهایت را
از بوی دلتنگی مان باز خواهند شناخت
بلند شو
و سراغِ پرچمِ لبخند را از
از عکسی که روی رودخانه افتاده است بپرس
تو خودِ صلحی
موهایت امضای هزار ستاره است
که در قراردادی هزار و یک شب ترانه‌ای
با ماه به توافق رسیده است!



از دکمہ‌های پیراهنت که بگذریم
به بندهای بزرگ‌تری می‌رسیم
که ممکن است
دست هزار مرد قوی را
بلرزاند
بی خودی نیست
موهای چند ریشتری‌ات
سال‌هاست
دل‌م را زیر و رو می‌کند

من، زیر آوار حرف‌های نگفته‌ام
تنگی نفس گرفته‌ام
نشانی‌ام دقیق است
به دیدنم بیا
هفت و هشت‌هایی که روی دستم کروکی کشیده‌اند
خبر از روزهای سختی دارند
که دانه به دانه
به زندگی‌ام باریده‌اند.

...

خیلی می‌خواهمت
آن قدرها که گندم رویدن را
خیلی می‌خواهمت
آن قدرها که پرچم وزیدن را
این بار که دیدمت
دهانم را به دهانت می‌چسبانم
تا ساعت‌ها
خودم را در تو گریه کنم.

۹

با سکوت کنار نمی آیم
با سکوت کنار می آیم
کنار می آیم با سکوت
با سکوت کنار همه چیز می آیم
کنار می آیم با بغض، با تنهایی، بی پولی
کنار می آیم با همه چیز، با همه کس
با سکوت، باز سکوت

.
.

تعجب نکنید!
همه‌ی مردمان غمگین
در گلو بغض‌هایی دارند
که وقتی زبان باز می‌کنند
ساعت‌ها با خودشان
وراجی می‌کنند.

۱۰

اولین گلولہ را
زنی در آینه شلیک کرد
کہ بہ زیبایی اش
مشکوک شدہ بود!



با کرایه خانه
سال‌هاست جنگیده‌ام
با خواب‌هایم که میوه‌ی نورس می‌بینند
با چهار لیتری...
که حقوق یک ماهم را گاز می‌گیرد
با مامورهای انتظامی
و راننده‌های اتوبوسی که سیبیل تاب می‌دهند و
ادای والی‌خان را در می‌آورند
بارها تف انداخته‌ام به آینه‌ای که

موی زن را روتوش می کند
تف انداخته ام به فال، به فالگیر
و ماهی دودی گندیده ای که روی ماهم به خواب رفته است
من، جنگجوی ماهری هستم
با زخم هایی به کهنگی رسم های قدیم
و کوچک و بزرگی هایی که اکنون جک شده اند!
به مادرم بگویید برایم اسپند دود کند
من فکرهای باکره ای دارم
که اگر رو کنم
لب تمامی مردم جهان
برای تجاوزش
غش غش صف می کشند!



من
ملتی تک نفره‌ام
که مشت‌های گره‌خورده‌ام را
به دهانم قفل زده‌اند
در من خیابان‌های خلوتی‌ست
پراز خانه‌های تیرخورده
خانه‌های خالی
خانه‌های اندوه
که پنجره‌های خرد شده‌شان
رو به تلخ‌ترین سکوت
مشرف شده‌اند!

وقتی بوسه‌هایم را
با ساعت تو کوک می‌کنم
هر روز در یک نقطه از جهان
عاشقت می‌شوم
آن قدرها دوستت دارم
که دست‌هایم از مرز عبور می‌کند!
دختری که در کوبا می‌رقصد یا مادری
هیچ فرقی با
دختری که در دهلی شیر می‌دوشد ندارد!

عزیزم!
هر وقت با هزار دستبند
به خانه آمدم
بدان قصد داشتم موهایت را
در یکی از نقاط جهان
شانه کنم.

می توانم با چاقوی آشپزخانه تهدیدت کنم
تا پاسخ هزار سوال را
دانه دانه از حلقومات بیرون بکشم
یا می توانم خانه را به آتش بکشم
و اولین عکس سه بعدی سوختنات را
در بلیبوردهای شهر رونمایی کنم
من همه کار می کنم
تازه!
من یک کار دیگر بلدم
اگر دیر به خانه بیایی
گریه می کنم.

پیش از تو
بی‌خوابی معنی‌های دیگری داشت
همان‌طور سر دردها و بغض‌ها
پیش از تو
پنجره فقط ماه را نشان می‌داد
و گهگاهی چراغ‌های ساختمان روبرویی را
وقتی مردی سیگار می‌کشید
و زنی، دامن گلدارش را
از نرده آویزان می‌کرد

اما تو همه چیز را عوض کرده‌ای
روبالشتی‌ام
که چند شبی ست خیس است
آهنگ‌هایی که از گرامافون پخش می‌شود
و حتی پرده‌ی پنجره را
که تمام ابری‌ست و مه‌آلود
من عوض شده‌ام
حالت خندیدنم
نوع حرف زدنم
دیر آمدن و زود رفتن‌ات
شبیه بمب در من منفجر شده است
و من شیمیایی‌تر از آنم
که دوباره مثل سابق
حرف بزنم
شعر بنویسم
و به پرنده‌ها دانه بپاشم

می‌توانی بی این‌که بپرسی چرا
دوست‌ام داشته باشی؟
و موهایت را
به بادی که از لای انگشتانم عبور می‌کند
قرض بدهی؟
می‌توانی به نامم تکیه کرده، لباسات را مرتب کنی؟
و یا قبل از سلام
آب گلویت را قورت بدهی و با صدایت
هزار نت به گلوی سه‌تار بریزی؟

عزیزم!
ہمہ می دانند از دہانت
صدای بوسہ می آید
و چشمہایت
آرامش را بہ دریا تحمیل می کند.
خوش بہ حالت کہ زنی
و خوش بہ حالت
کہ من دوستت دارم



انعکاس دست‌هایم در آب شکسته بود
و هیچ راهی جز غرق شدن نداشت
قایق کاغذی کوچکی که
از عکس تو ساخته بودم
ماه خانم ببخش
که سال‌هاست
روی دست آب مانده‌ای

مادرم در آوازاں زندگی می‌کند
میان چہار نبتِ غمگین
شوہرش، کہ سالہاست زورش بہ خاک نمی‌رسد
تا سبزی تازہای را
لای روزنامہ‌ها بیچد و خانہ بیورد
من، کہ سی و دو حرف بہ زندگی بدہکارم
و دو دختری کہ از فرطِ گرانی
بی جہاز می‌خوانند و بی خودی درس می‌خوانند!
مادرم AZ tv نگاہ می‌کند
آن سوی گردنہ حیران را گریہ می‌کند

گردنش را می‌گیرد و آرام با قرص‌های اعصاب حرف می‌زند
که هر وقت سیم‌های خاردار
به پیراهن کسی گیر می‌کند
هیچ لیوانی در آشپزخانه
دست به انتحار نزنند
او عادت کرده است زن باشد
عادت کرده است غصه بخورد،
دلشوره بگیرد
زن‌ها^۱ در اعماق عادت‌ها زندگی می‌کنند
با عادت بُر خورده‌اند
یکی روزانه
یکی ماهانه
یکی سالانه
و یکی مثل مادرم
که عمری ست به گوشه‌ی اتاق
مسیر نانوایی و دلشوره‌های ساعت یازده شب
وقتی پسرانش دیر می‌کنند
عادت کرده است

۱. شعری از رسول یونان، کایابای عقاب خانگی همسایه

سال ہاست پشت به خودم می خوابم
پشت به خودم پول می شمارم، غذا می خورم
و هر وقت از زنی خوشم آمده است
پشت به خودم عاشقش شده ام
سال ہاست کسی در من
مرا دنبال می کند
پیاز به چشمم می مالد
و ابرہای تیره را
به گلویم می چسباند

من، به قیمت تمام عمری که داشته‌ام
پنهانی عاشق شده‌ام
پنهانی خندیده‌ام
و پنهانی به آسمان پناه برده‌ام
من، از منی که در من است
سخت بیزار است!



چند روزی ست
هیچ مردی در من
صورت‌اش را اصلاح نمی‌کند
هیچ زنی
ابرویش را بر نمی‌دارد
و ماه، ماه‌هاست به پنجره‌ام پشت کرده است
دل‌م عزای عمومی کسی را گرفته است
که روی خاک قدم می‌زند
و نه از اشیاء
بلکه فقط از من عبور می‌کند



از نزدیکم فاصله دارم
از دور دست خودم پیرترم
و این چپ و راست
چپ و راست بر من فشار می‌آورد!
من زورکی سر پایم
زورکی سر حالم
و با این پا و حال
با این پا و حال
با این پا و ..

چقدر معلق ام
میان آمد و شد
پرت پرت گردنہام،
عمق عمق چالہام
و لنگ لنگ مسیر طولانی.
دلم خواب می خواهد
طولانی تر از نیل
طولانی تر از بوسہی فرانسوی
و مادری غمگین
کہ بین ازون و زمین
برای تمام خلاءهای لبخند بروی گونه‌ام
به زبان کھکشان
برایم لای لای بخواند



هیچ کس نمی‌داند
با چه زبانی برایت شعر می‌نویسم
از ذهن زنان زیبا گرفته
که در قمارخانه‌ها پا لگد می‌کنند
تا زنان آل، که سینه‌های‌شان را به پشت می‌اندازند
و مردان چشم‌چران را می‌ترسانند!
حتی تو!
که فکر می‌کنی زیبایی
فکر می‌کنی موهایت را بسته‌ای

و با شال قرمز
روی برف را سفید کرده‌ای.
الغبای دوست داشتتم زندگی‌ات را فرا گرفته است
و از گردن‌بندت هزار بوسه آویزان است
من، با تکرار با تو حرف می‌زنم
با بیداری، با خواب
من در تو اتراق کرده‌ام
و آن‌گونه که من می‌خواهم زیبا می‌شوی
و الاماتیک‌ها، خط چشم‌ها
و تمامی قلم‌خوردگی‌های تنت
از تو معشوقه نمی‌سازند
وقتی می‌دانم لابلای ملحفه‌ها
تو را از بازویی به بازوی دیگر
ورق می‌زنم سپید سپید



شصت هفته عاشقات شدم
شصت جمعه شعر، شصت شنبه شوق
با دست‌های خودم از خیابان عبورت دادم
میوه چیدم، موهایت را شانه زدم
و تا دلت گرفت
بی‌درنگ، ماه را نشانت دادم
با پای خودم کنارت نشستم
و از کوه تعریف کردم
از پرنده و اردک‌هایی که از شمال

بوی برنج و چای را
ارث برده بودند
با چشم‌هایم گفتم
بخند
و این اولین دوستت دارمی که خودم
کشف کرده بودم
حرف‌های تازه‌ای در خورجین داشتم
که طعم پینه‌های دستم را
در آستانه‌ی سی و دو سالگی‌ام
به خُردِ کلنگ‌ها و بیل‌ها می‌داد
و تو چقدر عجیب بود خندیدنت!
من، اتباع خارجی غمگینی بودم
که در قبیله‌ای دورتر از حرف‌های ساده
گیر کرده بودم
قبیله‌ای با بیست و نه الفبای مسموم
بیست و نه دردِ مشترک
و قلب‌هایی که
به صاحبان‌شان پشت کرده بود!
حالا خنده‌هایت ته کشیده‌اند

و از هر کس نشانی دست‌هایم را می‌پرسم
شصت نشانم می‌دهد
شانه‌هایش کجاست؟
شصت
سادگی‌ام چه شد؟
شصت
کجا بروم؟
شصت!
و من چقدر به اشتباه دوستت داشتم‌ات

.
. .
.

بیشتر توضیح نمی‌دهم
فقط، به سرم زده است
پنجاه و نه ثانیه
یکریز گریه کنم...



مہم نیست کدام سمت دیوار نشستہ‌ای
گاہی دلتنگی
از جایی شروع می‌شود
کہ آجرها علامت ایست بہ تخت سینہات
می‌چسبانند
ما سرزمین‌های مان را از ہم جدا انداختیم
و مرز از دری شروع شد کہ مسیر بوسہ‌های مان را
قطع کرد
بعضی چیزها

به این زودی عوض شدنی نیست
مثل پنجره‌ای که به اشتباه سمت دیگر باز می‌شود
و یا تصمیمی که برای همیشه دوست داشتن کسی می‌گیری!
من پناهنده‌ای شرم
که با هزار بهانه می‌توانم به دستگیره‌ی
درب اتاقت هجوم بیاورم
حالا قبل از این که دست به گریه شوم
مرا در آغوش پناه بده

۲۵

کسی زیر پل گریه می کرد
کسی که لگد به سینه اش خورد
و آن که پایش مدام به میل گردهای ساختمانِ نیمه کاره گیر می کند
منم
مدتی ست
در یک نقطه از خاطر مگم شده ام
و
سراغ لبخندی را که در آینه ی کوچکش
جا گذاشته می گردم

ما خطِ چشم‌های مان فرق می‌کرد
گونه‌های من از سیلی سرخ است
که ما نیز
آوازِ شبانه بلدیم
که ما نیز
می‌توانیم لباس مان را
برای برهنه‌شدن فدا کنیم
حالا، با تنی عریان
و جیبی پر از تار عنکبوت
خودم را به ریل قطار رسانده‌ام
قطارها
مقصدشان هر کجا می‌خواهد باشد
بی تو
برای همیشه
من از دنیا خواهیم رفت

رییس جمہورها قسم می خوردند
مرزهای کشورشان یک وجب
عقب نشینی نکند
بلدوزرها بی هیچ تشخیصی
خاک را دندان می گیرند و روی کسانی که پای شان خواب آزادی
می بیند می ریزند
و کودکانی
که زندگی را
با مزه‌ی خردل و باروت نمی توانند هضم کنند

پا به پای خاکریز
خون بالا می‌آورند
آقای رییس جمهور!؟
بی خودی قسم نخور
همه می‌دانند شرف
آن قدر مظلوم است
که ممکن است زیر سیاهی امضای تان
خط بخورد!



خدا نگذرد
از کسانی که در کتابها
«زن» را بدگونه ترجمه کردند!
حالا
عمری باید کتابخانه‌های عدالت را گشت،
تمام غیرت‌های خشک و خالی را ورق زد
و زیبایی زن را
از حلقوم واژه‌ها بیرون کشید!!



بگویند ابرِ کوچکی بود
و آمده بود رو به روی هزار درختِ پوسیده
خودی نشان دهد
شکایتی نیست، هر کسی به مقدارِ وسعتِ دست‌هایش
آسمان را چنگ می‌زند
و ما که در پشتِ صحنه‌ی هیچ فیلم مستندی
دستِ کوسه‌ها را نفشردیم
خواستیم فقط مشتی آه زیرِ بغل بزنیم
و سلامِ ماهیانِ گم‌شده را

به آکواریوم‌های خالی برسانیم!
می‌دانید که
گم‌شدن در رویای بزرگ
بدتر از حبس و بلا تکلیفی‌ست.



از این پنجره به بعد
هر چه می‌خواهید
ستاره بکارید
ما با دست‌های کوتاه و آرزوهای بلند
به مزرعه‌ای می‌اندیشیم
که شهاب‌سنگ‌ها، تکه پاره‌ی بغض‌های‌شان را
در آن سقط می‌کنند!
از این پرده به بعد
تا هر کجا دوست دارید

صدای تان را کِش بدهید
ما حرف‌های بسیاری را
که سر از رفتن‌ها و دور شدن‌های بی انتها
در می‌آورند
به بند کفش‌های مان بستیم و ماه را
کول گرفتیم و
از رودخانه‌ی مرزی عبور کردیم!
بی‌خودی به خواب‌های مان
رنگ تعارف می‌کنند و نمی‌فهمند
آرزوهای مردی که یکی در میان گریه کند
در هیچ قهوه‌ای حل نمی‌شود!



برای پسر
که هنوز دنیا را
لایق آمدن نمی‌بیند
و همسر
که کافی‌ست دست به مو شود
و هشدار می‌شود بر تمامی شب
شعری به غلظتِ لهجه‌ی مادری‌ام
می‌تراشم!
درختانِ خیس

حتی اگر برگی نداشته باشند
آغوش‌شان برای آسمان باز است
مثل من
که نه همسری دارم و نه فرزندی
اما دفترِ شِعرم
برای تمامی دست‌های خیس،
موهای خیس، لباس‌های خیس...
می‌بینید؟
همیشه در من
مردی باران‌زده
در خیابان‌های شهر
که از خواستگاری برگشته است
پرسه می‌زند...



موهایت،
پناهگاهِ هزار تیرانداز
چشم‌هایت،
محلِ اسکانِ جوخه‌ی اعدام
و در لبانت
لشکری غارتگر
اتراق کرده است!
تو وحشیانه زیبایی
که در مشتات تیمور لنگ و در آستینات

چنگیز پنهان است!
آه گر تاریخ رو شود
آه اگر لب به اعتراف باز کنم
آن وقت
تاوانِ تمامِ عاشقِ کشی را
تو باید پرداخت کنی!



من
با تمام شعرهایی که خوانده‌اید فرق دارم
نامم با یک هجای بلند شروع می‌شود
شبیه «آه»
که تا ماه نیز بکشید تمام نمی‌شود!
مردهای بزرگ را
از آه‌های‌شان می‌شود شناخت
مثل پدرم که تا بحثِ سفره و نان می‌شد

صدای آهش، تا دور دست ترین مزرعه‌ی
سوخته‌ی گندم می‌رفت
و آسیابانی که برای تَرَکِ دست‌هایش
مرهم می‌سایید!



در کوبا رقصیدیم
در اسپانیا روی عرشه‌ی آخرین کشتیِ بازمانده از جنگ
عاشق شدیم
در آمریکا مالِ تو شدم
در هند
بر سرِ اولین چای داغِ ملاقات‌مان دعوا می‌کردیم
که ناگهان در انگلیس
حق با تو شد!
و در فرانسه

به وقتِ محلی تمام شهرهای زیرِ آب رفته
همدیگر را ماه‌ها بوسیدیم!
به مرزبان‌ها بگوئید گلن گدن نکشید
ما؛ به ایران نیامده‌ایم
به دنیا آمده‌ایم...



شاید هم زیپِ چمدان بسته نشد
و یا دستگیره‌ی در گیر کرد
و الا نه خاطره‌ها
و نه التماسِ دست‌هایم
مانع رفتنت شد!
و من چقدر درست حدس زده بودم
با این باران و این خیابان
چترهای دو نفره
سر پناه مناسبی برای تنهاییت نبود!

یک حرف به الفبا
یک عدد به اعداد
یک اعتراض به زندگی
و سال‌ها سکوت
به دنیا بدهکارم!
لبخندهایم باروتِ نم کشیده ایست
که حرف «پ» در دهانم خیس نمی‌شود
و به هر چه پرندہ‌ای که نزدیک می‌شوم
آسمان را به منقار می‌گیرد و از چشمم

دور می‌شود!
نمی‌خواهم شعر بنویسم
نمی‌توانم شعر بنویسم
نمی‌گذارند شعر بنویسم
دل‌م کارگرِ ساده‌ای‌ست
که به جرمِ بدهکاری به خوشبختی
در انزوا حبس شده است!

۳۶

از تو زیباتر ہم هست که عاشقم شود
پس آن قدر چشم‌هایت را به رخ نکش
در شطرنجِ زندگی
وزیری کهنه‌کارم
که با یک چشم به هم زدن
مات می‌کنم!
حسود اگر نبودی
می‌دیددی سطر به سطرِ شعرم
بوی دریا گرفته است

من، بچه لاک‌پشتی پر شورم
که از هولِ زیباییِ دریا
شش ماهه سر از تخم درآورده‌ام
زیبایی‌ات را به رخ نکش
من در رسالتِ خدایانِ زیباییِ یونان
بنده‌ای سر به هوایم
که به هیچ لیبی
جز دریا
باچ نداده‌ام!



وقتی همدیگر را می‌بوسیم
الغبا پوست می‌اندازد
و کلمه‌های شیرخوار
از لابه لای انگشتانم
سمتِ سینه‌ام صف می‌بندند
ما، به زبانی که معنی‌اش را نمی‌فهمیم
همدیگر را به آغوش می‌کشیم
و حسی را که نمی‌دانیم مفهومش چیست
به هم انتقال می‌دهیم!



از زیر پوستم تا خودِ صبح
هزار کلمه سینه خیز می‌رود
گویی هیچ بشارتی
قرار نیست
پشتِ بغض‌های مان اردو بزند
ما، شبیه هم درد می‌کشیم
شبیه به هم گریه می‌کنیم
و تنها تفاوت مان

نوعِ جیغ‌هایمان است!
زن‌های بسیاری را
در گلویم به دار کشیده‌اند
مردان زیادی در شعرم
از کوه و شکارِ قرقی برنگشته‌اند
و من با لشکری اندوه
در گرگ و میشِ تنهایی‌ام
هیزمی به حال و روزم جمع می‌کنم
شهر دروغ می‌گوید
وطن دروغ می‌گوید
آسمان خیانت می‌کند
و کلمه‌ها
به اولین کابوس پناه می‌برند
با تمامِ دردهایم
به این نتیجه رسیده‌ام
ما
راه رفتن را، حرف زدن را
خوردن و آشامیدن را

حفظ کرده‌ایم
در حالی که عده‌ای
دلخوشی‌هایمان را سال‌هاست در خواب
به یغما برده‌اند ..

۳۹

آسمان
از «آبی» که پشتِ پایت ریخته‌اند
رنگ گرفته است
جاده، ادامه‌ی دلتنگی‌ات را آنقدر کِش داده
که تمامِ قطبِ نماهای جهان
در میدانِ مغناطیسم
دورِ خود می‌چرخند
و درخت،
حکایتِ کشتی‌ایست

که لابه‌لای موه‌ایت
به کوهی از کلمه خورده
و درجا غرقِ شعر شده است!
خوب شناخت‌ات!
پرنده‌ی وحشی
که عکس‌اش در آب دید و عاشقِ بال‌اش شد!
تو، بازمانده‌ای از آخرین شهرِ زیرِ آب رفته‌ای
عقابی مغرور،
که به... باج نداد
و در آسمان غرق شد!



یک محلہ سکوتہم
یک پادگان بی خواب

یک شہر خستہام
و کشوری فریاد
کاش مادرم دوبارہ بتواند
مرا در جایی دیگر
آرام بہ دنیا بیاورد ..



به هر شکلی که فکر کنید مرده‌ام
و با چاقوهای زیادی
در اولین کرانه‌ی نزدیک به ماه
پهلوی گرفته‌ام
دنیا بوی زنگ زدگی می‌دهد
از این رو
پنجره‌های زیادی را بسته‌ام
و با هزار بطری شکست روی صورتم
روبه‌روی آینه

زخم‌هایم را بو کشیده‌ام
آمبولانس‌های لاغر
دنده عقب به بیمارستان می‌روند
و چراغ‌های راهنمایی
با سه ثانیه تجدید
به جشنِ بلوغ نمی‌رسند!
وصیت کرده‌ام
عینکم را به رودخانه نیندازند
جهان
به طرزِ مشکوکی
گلِ آلود شده است...



گلایه‌هایم
جلوتر از من راه می‌روند
و به هر خیابانی که می‌رسم
تابلویی نیمه‌کاره
برایم ایست می‌کشد
من، حاصل تمام تاخیرهای جهانم
با زندانی سی ساله‌ای که
هیچ چیز جز رسیدن
بهانه‌اش را قطع نمی‌کند!

سال‌هاست قراری دو نفره
در شلوغ‌ترین ساعتِ بی کسی‌ام
در من بیداد می‌کند
آهای آرزوهای از دست رفته؟!
حالا چه زمانِ تبخیر شدن است؟
برگردید
برگردید
شاعری جوان
پاورچین پاورچین
پیری‌اش را میان بر زده است!!



دل‌م نمی‌آید لذتِ خواب را
با هزار پنجره عوض کنم
خنکای صبح، مدت‌هاست دندانِ مصنوعی‌اش را
زیر آوارها جا گذاشته است
خیابان‌ها فقط دراز می‌شوند
و خطی چرکین روی صورتِ افق می‌کشند
می‌ترسم از خانه بیرون بروم
می‌ترسم تلوزیون روشن کنم
و رویای زنی که در صفِ شیر ایستاده است را

با صدای فندک خراب کنم
گذشته‌های تلخم
و به آینده‌ام
برفی سنگین دندان تیز کرده است
حالم از خیابان
از گل‌های پژمرده
حالم از دخترانی که تازه سینه در آورده‌اند
و لبخندهای عقب افتاده‌ای که
از خانه‌ی پدر ارث نبرده‌اند
به هم می‌خورد!
سی سال می‌جنگم
سی سال مجروحم
سی سال پناهنده‌ی خاک‌های سردم
و قنداق‌ام بوی خرابکاری‌های پدر را می‌دهد
سال‌هاست هیچ نامی به دلم نمی‌نشیند
انگار مادر غمگینم
هیچ وقت مرا
از شیر نگرفته است



وقتی مرگ
در ستون فقراتم جا باز می‌کند
تا انگشتِ وسطاش را
نشانِ زندگی می‌دهد
نیمه‌ی راستِ بدنم غصه‌اش می‌گیرد
و سنگین می‌شود
از باری که نام‌اش را
راست گذاشته‌اند روی پیشانی‌ام!
نیمه‌ی چپم را

سال‌هاست در متروبی که هرگز به آن نرسیدم
در ایستگاهی مه‌آلود
نیمه‌ی چپم را
در کیف دستی جا گذاشته‌ام
زنی با موهای فرفری
ابروهای پهن
و صدایی که شیبه‌ی اسب‌ها را
به حافظه‌ی دشت اضافه می‌کرد!
ما زشت از هم جدا شدیم
به زشتی از هم جدا شدیم
زشت بودیم که جدا شدیم
زشت بودی ...
و این جابه‌جایی
هنوز گلویم را می‌فشارد
و نقشه‌ی جهان در چشمانم خیس می‌شود!
و نیز کجاست؟!
لندن کجاست؟!
تهران روی کدام مدار نشسته است؟!
شاید من

در خودم گم شده‌ام
با شناسنامه‌ای رنگین
پاسپورته‌ی صورتی
که هزار صورت زشت به صفحات‌اش چسبانده‌اند
و نیمه‌ی چپ و راستم
که با هم دشمن شده‌اند
روی نوار مغزی‌ام
مرز می‌کشند!
در من رودخانه‌ی تنبلی‌ست
که کلماتم را لایروبی نمی‌کند.

از دختری که موهایش را به بالشت ریخته است
تا کسی که هر روز قرص‌هایش را می‌شمارد
هیچ انتظاری جز پوزخند
نمی‌توان داشت
برای مردی که دوستت دارم‌اش
هر هشت ساعت یکبار تغییر می‌کند
آسمان از جایی شروع می‌شود
که زنجیر دستبندها
تا انتهای راهرو، تا ابتدای پنجره‌ها کش بیاید!

عزیزم!
مردی که شبانه راه می‌افتد
و به بهانه‌ی ماه گرفتگی تو را می‌بوسد
دیوانه نیست
فقط کمی بیشتر دوستان دارد

این روزها به آغوش آسمان هم
نمی‌شود اعتماد کرد
تا اندوه دریا را
لای ابری مچاله و به سمتِ ماه پرتاب کرد!
داستان از این قرار است که ما
تنها شده‌ایم
و صداقت، افسانه‌ای شده‌ست که گوشه‌ی تاریخ
زار می‌زند
صید به دام پناه برده است

پرنه به بام
و کلمه، شبیه نقطه‌ای سمج
پایانِ سطرهای نیمه‌کاره
دست به اعتصاب زده است
شاهنامه را به غم‌نامه تبدیل کنید
چرا که خسته‌ام
از کتاب‌ها، کوه‌ها
و آسمانی که به پرواز پشت می‌کند!
من، سیم‌رغی خسته‌ام
که می‌خواهم
زال را بردارم
و با بغضی آسمان خراش
در جزیره‌ای نا معلوم مفقود شوم!

۴۷

چشم صدای نی
و زیر دندان هایم
نتی قهر کرده است و به ساز بر نمی گردد
بعد از تو
روی هیچ پای تکیه نداده ام
پاهایم به زیر گل
پاهایم به زیر پل
پاهایم در فصل های بی نام گیر کرده است
بعد از تو

هزار لانه در من به آتش پناه برده است
بغض‌ها
حتی به اشتباه از من بیرون نمی‌پرند
این روزها دلتنگی‌ام
جوجه‌ایست
که در تکاپوی بیرون آمدن
در تخم می‌میرند!

صدای آہات را پایین بیار
اینجا
آسمان را با لهجہی غریب گریہ نمی کنند
پرواز بہ کنار
کہ اندوہہایت را ابرہا بو می کشند، مچالہ می کنند
و بر سرت می کوبند
ہر از چند گاہی ممکن است
بالِ کبوتر نیز
گلویت را خراش بیاندازد

و گریه
طعمِ حرف‌های مردی را بدهد
که حلقه‌اش را
رو به روی آینه می‌گذارد
و جشنی دو نفره
به یاد بودِ تمامِ نداشته‌هایش
بر پا می‌کند

دلتنگی
از قلب شروع می‌شود
بطنِ چپ و راست را می‌کوبد
بغض‌های پراکنده
تا نوکِ زبان می‌آیند
و تا می‌آیی به شوقِ رنگین کمان
دست به کار شوی
واژه‌ها

هر کدام به یک سو خیز بر می‌دارند!
این را
مورچه‌ای که زیرِ قارچ
از باران پناه گرفته است می‌فهمد!

کودک کہ بودم
مادرم می گفت؛
اگر به دکمه‌های یقه‌ی دختری زُل بزنی
چشم‌هایت کور می‌شود
و مُچ پایش را نگاه کنی
چن گازت می‌گیرد!
سال‌هاست
«چشم‌هایم» لای زیپ گیر کرده است
لای دو خوشه‌ی انگور

که از چشم‌ها پنهان است!
ببخشید خانم!
می شود زمستان قرار بگذاریم؟
مینی ژوپ که می پوشی
از جن می ترسم!

یک نشانی دقیق تر از یاد به من بده
خودم را پست کنم به آغوشت
می ترسم
می ترسم از آلزایمر، از پیری و خیابانی که یک روز پارک بود
نامه‌ای بدون تمبرم
که به هیچ کجا برگشت نمی خورم
دکمه‌های پالتوات را باز کن
می خواهم لابلای... بایگانی شوم!

وقتی مشغول چشم چرانی
در خیابان بودم
پدرم مشت‌هایش را
روی بخاری گرم می‌کرد
تا مباد ذره‌ای از دهان بیفتد!
خانه‌های قدیمی
هیچ راه فراری نداشت
فرار از دلتنگی
فرار از فقر

حتی فرار از سن بلوغ
و ساعت‌ها و آینه‌ها، هیچ وقت
حریف جوش‌های صورت‌م نمی‌شد.
من همیشه سر بسته با دختران حرف می‌زدم
سر بسته مدرسه می‌رفتم
حتی سر بسته خواب می‌دیدم
و چوب‌هایی که دسته دسته
دست مردم اسیر شده بودند
و چوبی که دست بابا گیر کرده بود
گیر کرده بود بین گردن و آستین
هیچ یک از زخم‌های سرم را
گردن نمی‌گرفت!
دل‌م تا خرخره گرفته است
تا نوک انگشت
دل‌م سر تا پا گرفته است
از منی که ما شده است
از مایی که بسیاریم
و بسیار سر بسته حرف می‌زنیم
از خانه‌هایمان

که هم قد غصه‌ها شده‌اند
و آنقدر دست به فراز مان فرز است
که یک شبه سر از ترکیه
سر از میلان و لندن در می‌آوریم!
ما، کمی لبخند
چند روز علاقه
ما ماه‌ها سواد
ما، سال‌ها حرف نگفته
به دنیا بدهکاریم

تو
پولداریتر از منی
لباس‌های گران‌قیمت می‌پوشی
و با ماشین، هر کجا دوست داشته باشی می‌روی
من اما کافی‌ست هوا ابری شود
یا به مترو نرسم
و یا زور تلفن‌ام حتی به تک زنگ نرسد
آن وقت تنها می‌شوم، تنها می‌مانم
و مدام غصه می‌خورم
دوست داشتن‌ات مثل بوسیدن ماه است
من هیچ وقت نمی‌توانم ماه را ببوسم!

از یک جایی باید می‌بوسیدمت
آن هم پنهانی
با پشت زمینه‌ای از آبشارِ نیاگارا
یا دیوار چین
تا خیالِ فصل‌ها راحت شوند
که در خواب هم می‌توان عاشق شد
بدون اینکه چیزی از چشم‌هایم
به تقویمِ تنت اضافه شود!
لطفن پای پنجره را وسط نکش

وقتی حنجره‌ی صبح را
به قیمتِ تمامِ مناره‌های مسجد
به بنرهای شهر فروخته‌ای
تا مبادا تصویرِ شاعری
سینه خیزِ از تختِ خوابت فرار کند!
از یک جایی باید می دیدمت
دیر یا زود
وقتی موهایت را به نقاشِ عینکی سپرده بودی
و لب‌هایت که از سیگار حرف می کشید!
چرا جای دور می روی
زنده تر از من پیدا نمی کنی
تا سینه بندت را از گلوی شکارچی بیرون بکشد
و دودکشِ خانه‌ات را با نی لبکِ رئیسِ قبیله‌ی سرخ پوست‌ها
تاق بزند!
دهانِ سیگار را داغ نکن
با خودم حرف بزن
«من آن شب روی تو به خواب رفته بودم
روی تمامیتِ نام‌ات»

و این ماه بود که تصویر سه بعدی هم‌خوابی مان را
شکل جنینی تازه
در زهدانت قاب می‌کرد.

در من پنجرہای خسته از لولا
در من لولایی زنگ زده بر سینه‌ی دیوار
در من بادی سر در گم، در حالِ وزیدن است
من دہان‌ام را
فقط برای چند ساعت
به دستِ روزگار سپردم
تا شعری را بر اندامِ کوچہ‌های باران ندیده
ببارانم!
حالا از دہان آہستن شدہ‌ام

و کودکی چند ماهه
شاید هم چند ساله
دارد چپ و راست به پهلویم لگد پرت می‌کند!
راه‌های بسیاری
چشم به پایم بسته‌اند
از یتیم به بار آمدن گرفته است
تا پدر شدن
از سربازی تیر خورده
که با پرچم زخم‌هایش را بسته است گرفته
تا دیکتاتوری که میزِ صبحانه‌اش را
روی پوستِ پلنگِ پهن می‌کند
آهای فاصله‌ها!
من خم نشده‌ام تا بندِ کتانی‌ام را ببندم
مادر نشده‌اید تا بفهمید
قامتم خمیده است
خم
شبیه کمان
که هر از چند دقیقه یکبار
تیر پرت می‌کند

چشمی را نشانه می‌رود
 من چشمِ همه‌ی زن‌های شعرم را در آورده‌ام
 تا به نامم چپ نگاه نکنند
 من چپ و راستم را گم کرده‌ام
 و راست می‌روم سراغِ دردی که به پهلویم می‌زند
 کودکی دو ماهه
 شاید هشت ماهه، شایدم بیست و هشت ساله
 سال‌هاست دارد به دردم می‌کشد
 کاش هیچوقت با دهانِ باز
 با روزگار طرف نمی‌شدم
 کاش هیچ وقت حرفم را قورت نمی‌دادم
 در این هوای مه‌آلود
 که گرگ و میش‌ها
 به ضیافت دندان‌های تیز رفته‌اند
 تمام خط‌های سفیدِ جاده
 در من به لکننت افتاده‌اند!
 من بچه‌ی نافِ شعری هستم
 که دیر یا زود قرار است به دست‌های روزگار
 بریده شوم!

من
زمانی اردبیل را
با تمام کوچه‌هایش «ترک» کردم
که دیگر
هیچ پرنده‌ای
از روبروی خانه‌مان پرواز نمی‌کرد!
مسیر شمالی‌ترین شمالِ نمِ دار را داشتند
آن زمانی که
کبوتران چاهی

خبر کوچ کردن آرزوهایم را
با آوازی حزین
از شهرمان می‌بردند!
با یک بقچه
و چند دفتر نقاشی
گفتیم فارسی در سفر لازم است را هم با خود ببریم
تا ما را در تهران
”ترک“
صدا نزنند!!
بگذریم!
آزادی خوب بود
گرچه رویا بود
اما
همین که بود
خوب بود!
مینی بوس‌های آزادی تا کشتارگاه
با اینکه ترسناک بود
اما پر می‌رفتند و خالی بر می‌گشتند!
آمدیم شوش

پدرم گفت مهربان‌تر شویم بهتر است
و گرنه
خطِ ریشمان را بد می‌زنند!
تهران
با آن همه خانه‌های بزرگش
عجیب بود
چرا که هیچ پنجره‌ای
شبیه روزهایی که قرار بود لبخند بزنم نبود!
دیری نکشید
قبل از اینکه روزگار
رسام را بکشد
من
از تهران دست کشیدم!
از خیابان ولیعصر، میدان قیام و کوچه‌های انقلاب!
از دربند
که یکبار اما برای همیشه‌ی آن روزهایم رفتم
از دماوندی که بوی سبلان را می‌داد،
از مولوی، بازار سعادت،
از تمام کوچه پس کوچه‌های چهارسوق کوچک که

دورانِ پا دوو بودنم را در خاطر مِ گرم نگه می‌داشت!
ترکیه را قدم زدم
با یک ساعت ذل زدن به تابلوهایی که دختری رو سری نداشت
تا دیسکوهای آتن، کوچه‌های ونیز،
میدانِ جمهوریِ پاریس، بندرِ زیبای سانتو میخ!
هیچ وقت لندن را فراموش نخواهیم کرد!
محلّه‌ی هندی‌ها
عکس‌های راج کاپور
و شعله‌ای که همیشه پدر بزرگ به عشقش صبحانه داغ می‌خورد!
فینچیلی رود، کنزینتون، گردنبندِ فروهرِ ۴۰ پوندی و ایرانیانی که
سلام عارشان می‌شد!!
در نیوکاسل عاشق شدم

بگذریم.....!!

اما گویا

سفر

هنوز من را می کشید

انگار تمامی راهها

از زیر چشم من آب می خوردند!

مکزیک پر از هیاهوی عجیب بود

شبیهِ همهمه‌ی گل زدنشان به ایرانِ چند سال پیش!

حالا

اینجایی که من ایستاده‌ام

درست دوازده ساعت با مادرم، با صدای دعا کردنش،

از پنجشنبه‌های دلگیری که قرار بود سر مزارِ بابا یاسین بخوانم،

از بی بی نجیبه‌ی مهربان که همیشه

وقتی از باشگاه بر می گشتم

اسفند دود می کرد،

از عطرِ خوشِ یاسی که روزِ معلم

به او می دادم،

از صدای مردِ سبزی فروش

پشتِ وانت،

از همه چیز،
از همه کس و کارم
از ایرانم
فاصله دارم!

